

درفر هنگ ایران طبیعت انسان ، بُت پرستی است

ما چندصنم بهر محمد بشکستیم
تا در « صنم دلبر دلخواه » رسیدیم
مولوی

درفر هنگ ایران
« دین » ، به معنای نیروی صورتگر (نقاش)
در گوهر انسانست

.....
انگاریدن (نقش کردن) و انگاشتن (تصور کردن)

.....
طبیعت انسان، نقش میکند و از نقش، شاد میشود
دین ، پرستیدن یا شاد شدن از نقش آفرینی است

آرمان فرهنگ ایران، « انسان بُرنا و جوان » است ، نه فیلسوف و نه موبد و آخوند، و نه عالم و نه موعمن و نه سیاستمدار، و نه قدرتمند . انسان که مردم (مر + تْخَم) باشد، تخمیست که خوشه میشود ، یا به عبارت دیگر، سرچشمه پُری و سرشاری و غنا هست . «عنصر نخستین» انسان، که آتش جان، یا تخم آتش باشد، « ارتای هوچهره» ، یا «هُوپری = پری زیبا » است. ارتا، ارتای خوشه هست . ارتا ، تخمیست که خوشه میشود در هر تخمی، خوشه ، (پری

وسرشاری و غنا) ، بالقوه هست . اینست که مردم (انسان) ، سرچشمه پُری و ناگنجائی و لبریزی و فوران است . جوان ، بُرنا است که « درسانسکریت پورنا purna و دراوستا perena » است ، چون پُرازیرو و امکانات و بذرهای خوشه شونده هست . جوان ، حیوان (جی + وان) ، پراززندگی است . از سرچشمه پُری هست که رنگارنگی و تنوع و نقش وزیبائی، پیدایش می یابد . ارتا که سیمرخ باشد ، در این پری و سرشاری و تنوع ، پیدایش می یابد . دو تصویر سیمرخ در گرشاسپ نامه ، گواه بر اینست که سیمرخ ، هم در پیدایش در رنگ و نقش ، تجلی پُری و سرشاریست ، وهم درنوا و آهنگ و موسیقی ، تجلی پُری و سرشاریست . از این رو ، ارتا که « چیتره = تخم واصل » هرانسانی و جانی هست ، خوشه چهره ها و نقش ها و رنگها و بوها و آهنگها میشود . ارتا ، همیشه در تعدد و کثرت و گوناگونی پدیدار میشود، نه در یک رنگ و یک نقش و یک نوا و آواز و کلمه و نه در یک شخص . از این رو ، ارتا ، خوشه خدایان یا سی خدا میشود ، سی چهره پیدامیکند ، سی شاخه میشود ، سی خدا میشود ، سی آهنگ و نوا و لحن میشود ، خوشه آهنگها و ارکسترآلات موسیقی میشود ، خوشه ای از سی گل میشود ، آمیخته سی بوی خوش میشود . پیدایش در توحید ، در یک رنگی ، در یک نوائی ، در یک سیستم فکری ، در یک مکتبی ، در یک مذهبی ، علامت اوج فقر و کمبودی و قحط وجودیست . انسانی که خود را اینهمانی با یک سیستم فکری ، با یک شریعت ، با یک خدا ، با یک حزب ، با یک قوم و ملت میدهد ، دچار فقر و ناچیزی و بینوائی و سستی شده است ، و از اصلتش، بیگانه شده است . اصل (جان = ارتا = هوپری = تخم آتش = اخو) غنی است ، چون پُرازیرو و نقش و رنگ و فکر و احساس و معنی است . اصل ، این معنی یا آن معنی ثابت و واحد را ندارد ، بلکه پُرمعنی است . اصل ، این صورت یا آن صورت را ندارد ، بلکه پراز چهره و صورت و شکل است . درختی میشود که هر برگش ، چهره ای دیگر است . « گون » که هم رنگ و هم چهره و روی است

، گوناگونست، غنی از چهره و رنگست ، همیشه دیگرگون میشود . برای این خاطر، فردوسی و حافظ و مولوی ، اوج آرمان فرهنگ ایرانند ، چون پیکریابی این غنا و پُری و سرشاری هستند ، و هیچکدام از آنها نیز در هیچ سیستم واحد فکری نمی گنجند . در هیچ سیستم فلسفی یا مذهبی و شریعتی و حزبی و قومی و ملی نمی گنجند . پُری اصل و گوهر، که همان « ارتا = هوپری = چیتره » باشد، نا گنجیدنیست . اصل انسان ، فطرت انسان ، ناگنجا در وجود اوست ، تخمیست که خوشه میشود ، تاریکیست که در رنگارنگی (رنگین کمان) ، روشن میشود . اینست که همیشه در فوران و جوشان است . در توحید و تک راستائی و تکسوئی ، اندیشیدن و زیستن ، ضدیت کردن با گوهر فورانی و ناگنجائی وجود خودش هست . انسان را با آموزه ای و اندیشه ای و شریعتی، پُر کردن و انباشتن و آکندن ، و دادن صورتی واحد به او ، فقیر ساختن انسان و نابود کردن گوهر اوست . از خود میپرسیم که در جان انسان ، این نیروی جوشنده رنگها و نقشها و چهره ها چیست و کجاست ؟ در فرهنگ ایران ، یکی از نیروهای جان ، « دین » شمرده میشد و این دین، نیروی پدیدآورنده پری و سرشاری جان، در نقش و نگار است . دین نیروی صورتگرو نقش دهنده است . دین ، آموزه و شریعت و احکام و تعالیمی از رسولی و واسطه ای نبود که انسان ، بیاموزد و بپذیرد و بدان ایمان آورد .

در فرهنگ ایران ، « دین » ، یکی از نیروهای ضمیریا « جان » است و این نیرو، در جان هر انسانی بطور فطری دوخویشکاری دارد : یکی آنکه آب زهدان (= آبگاه) را بدرون تخم یا نطفه میکشد . نیروی هنجیدن (جاذبه) آب در نطفه است و به آن « ab-hanjih » میگویند ، و خویشکاری دیگرش ، « انگاریدن = نقش کردن یا نقشبندی » هست که به هر چه از تخم یا اصل بیرون میآید ، نقش و چهره و شکل میدهد، و آنرا « dur-hangarih » مینامند . روند « کشیدن آب به درون تخم » ، « آئینه » نامیده میشود . به عبارت دیگر، نیروی فطری جان ، که دین است آنچه از جان انسان برمیآید ، نقش میکند

ومی نگارد، و هم آئینه ای هست که این نقشهارا در آن می بیند . دین ، همه کردارها و گفتارها و اندیشه ها و احساسات انسان را از درونش ، می نگارد و نقش می بندد . کردار و گفتار و اندیشه و احساس انسان ، همه ، نقش جان ، و هم آئینه او هستند . سپس این اندیشه که جان، خودش به خودش در نقشهایش می نگرد و خودش، زیبایی خودش را در خودش که آئینه هم هست می یابد ، در ادبیات عرفانی، بازتابیده میشود . این اندیشه در همان تصویر زُهره (بیدخت = فرطوس طوش) پیکر به خودش میگیرد ، که ، همیشه آئینه بدست ، زیبایی خود را در آن می نگرد . و مولوی این اندیشه را (نیروی دین که در هرجانی هست) را در این غزل بازمی تابد :

جان ، آب لطیف ، دیده خود را در خویش ، دو چشم را گشاده
 از خود، شیرین ، چنانکه شکر و ز خویش بجوش، همچو باده
 خلقان ، بنهاده چشم در جان جان ، چشم به خویش، در نهاده
 خود را هم خویش، سجده کرده بی ساجد و مسجد و سجاده
 هم بر لب خویش، بوسه داده کای شادی جان و جان شاده
 این زیبایی خود را در نقش آئینه دادن و آنرا پرستیدن ، پیایند همان
 مفهوم « $axv=$ اخو » هست که « از خود » هست . جان، از خود
 هست، چون در آنچه نقش می بندد ، خود را می بیند و می یابد، و از آن
 شاد میشود و شاد میکند . واژه « پرستیدن » برعکس آنچه امروزه
 پنداشته میشود، در فرهنگ ایران معنی « تعظیم کردن کسی را »
 ندارد ، بلکه در هزوارش به معنای « شادو نیتن = شاد شدن و شاد
 کردن» است . پس هر کار و گفتار و اندیشه انسان ، نقشی است که
 نیروی دین در جان، میکشد و در این نقشها که آئینه اند ، اصل زیبایی
 را میتوان جست و کشف کرد، و این اصل زیبایی که در این نقشها
 پیدایش یافته ، «در نهان ، میکشند و انسان را در آگاه بود، جوینده
 میسازند» ، و آن «کشش در نقش»، انسان را راهبری میکند .

دل سرگشته ما ، راه به منزل نبرد

گر، زهر « نقش قدم » ، « راهبری » ، بر خیزد - صائب

انسان در دیدن این نقشها در آئینه کردار و گفتار و اندیشه و احساسات خود ، به اصل زیبایی کشیده میشود و آنرا میجوید، و بدان راهبری میشود. همین اندیشه است که مولوی و حافظ آن را بارها در غزلیات خود، بازتابیده اند :

عشق و طلب ، چه باشد ؟ آئینه تجلی
نقش حسد چه باشد ؟ آئینه معایب . مولوی
درازل ، پرتو حُسن ، ز تجلی دم زد
عشق پیداشد و ، آتش به همه عالم زد - حافظ

زیبائی ، در « عشق و طلب » که همان « کشش و جستجو » باشد تجلی میکند، و نقش و نگار میشود. دین که نیروئی از جانست ، تخم زندگی را که « ارتای هوچهره » باشد، در گفتار و کردار و اندیشه ، نقش میکند و میانگارد. و بدینسان ، گفتار و کردار و اندیشه ، آئینه ای هستند که میتوان در آن ، زیباییِ ارتا را جُست و کشف کرد . حتا زشتی کردارها و گفتارها و اندیشه ها نیز ، امکان کشف اصل زیبایی گوهر خود هستند . زیبایی ، کشش به پیدایش و نقش شدن دارد . زیبایی یا حُسن ، در کجا و در چه ، پدیدار میشود ؟ در نقشی که میکشد و انسان را به جستجو میانگیزد، تا از آن نقش ، اصل زیبایی را کشف کند. کردار و گفتار و اندیشه و احساسات، همه نقش=آئینه هستند . در نقش، میتوان اصل و ذات را یافت . در هر کردار و گفتار و اندیشه ای ، کشش (=عشق) و طلب (= جویندگی) است ، و در آنها، زیباییِ ارتا (=هوچهره)، نقش و چهره و نگار میشود. و این نقشها (کردار و گفتار و اندیشه و احساسات) ، آئینه ای هستند که میتوان در آن اصل زیبایی (هوپری = هوفریان = آتش جان) را جُست و یافت و کشف کرد و فراخواند . این، « پری خوانی » شمرده میشد .

« خود » را تو نمیدانی ، جویای پری ، زانی
مفروش چنین ارزان ، خود را به سبکباری
و آن جنی ما بهتر، زیبا رخ و خوش گوهر
از دیو و پری ، برده ، صد گونه به عیاری - مولوی

(عطار در مصیبت نامه ، پری و جن را با هم جفت و انباز میداند و اینهمانی با جان انسان که هوپری باشد ، یا با خودی خود انسان میدهد). اینست که انسان ، در دیدن کار و گفتار و احساسات خود و دیگران ، نقش هائی می بیند ، و این نقش ها ، آئینه اصل زیبائی در خود یا در دیگران هستند . « دین » در هر انسانی ، هم نیروی نگارنده و تصویرگر کردارها و گفتارها و اندیشه هاست ، و هم « آئینه » است ، و میتواند زیبائی خود را در آنها بجوید و بیابد . واژه دین و « آئینه » چنانچه دیده خواهد شد ، یک واژه اند . چنانچه در یسنا (26 ، بند 4) این نیرو « دین » خوانده میشود ، و در بندهش (بخش چهارم) ، همین نیرو ، آئینه خوانده میشود . جان ، در آنچه نیروی دینش می نگارد (نقش) ، آئینه « بینش گوهر خود » را می یابد . جان ، از خود زنده و موجود است و « هست » ، چون همیشه خود را در خود ، پدیدار می بیند . او تا زمانی هست که زیبائی هائی که در گوهرش هست ، در نقش آئینه اش میجوید و می بیند ، و دیدن زیبائی های خودش ، او را شاد میسازد . پاداش کار و گفتار و اندیشه نیک ، این شادی جان در دیدن خودش در آنها هست .

تا انسان ، نقش (چهره) خود را در آئینه خود می بیند ، زنده است ، و هنگامی که دیگر ، نقش خود را در آئینه خود ، نمی بیند ، میمیرد . آئینه خود چیست و کجاست ؟ زندگی ، فقط با دیدن نقش است که پایدار است . انسان ، برای زیستن ، نیازمند به دیدن نقش زیبائی خود هست . این اندیشه را اسدی توسی در داستانی از گرشاسپ در گرشاسپ نامه میآورد . در گرشاسپ نامه ، بسیاری از تجربیات ژرف دینی خانواده « سام و زال و رستم و بانو گشسپ » که « ارتائی = سیمرغی » بوده اند ، باقی مانده است .

گرشاسپ در سیروسفرش ، به بت خانه ای میرود (ص 453) که

درو ، شیری از سیم و ، تختی بزیر

بُتی کرده از زرّ ، بر پشت شیر

این بُت که سوار بر شیر است ، آئینه ای در دست دارد که خودش را در آن می بیند . چرا زرخدا، همیشه زیبایی خود را می بیند ؟ چون دیدن زیبایی خود ، سرچشمه دوام زندگیست . بدین علت هر دردمندی که به این بُتخانه میآید و نگاه به این آئینه میاندازد، و خود را در آن نمی بیند ، دیگر، زنده نمی ماند ، و اگر نقش خود را در آن ببیند، از درد ، بهبودی می یابد و زنده میماند . خدا (یا اصل زندگی) همیشه هست ، چون همیشه چهره خود را در آئینه می بیند . طبعاً هر انسانی که تخمی (جانی) از اوست ، تا چهره (نقش و نگار و زیبایی) خود را در آئینه می بیند ، زنده هست .

بدست آینه ، چون درفشنده مهر بدن آینه در ، همی دید چهر
 هر آن دردمندی که بودی تباه چو کردی بدن آینه در نگاه
 چو چهرش ندیدی ، شدی زین سرای
 و رایدون که دیدی ، شدی باز جای

دیدن نقش ، دیدن اصل زیبایی در نقش، پیوند یافتن با اصل ناگرفتنی و نادیدنی است ، که اصل هستی است . با دیدن نقش (چهره) ، انسان، تحول (دگر دیسی) به اصل زیبایی که اصل هستیست ، می یابد . نقش، انسان را به اصل زیبایی که ارتا (سیمرغ) است میکشد، و درکشش، به اصل، تحول می یابد و آنچه میجوید، میشود .

همین اندیشه در داستان بهمن پسر اسفندیار نیز (در بهمن نامه) ، بازتابیده میشود . بهمن که دیگر، دین برهمنی (بهمنی که ارتا میشود ، با بهمن زرتشت ، تفاوت دارد) ندارد ، کینه به سیمرغیان میورزد ، و میخواهد نه تنها خانواده سیمرغیان (سام و زال و رستم و بانوگشسپ و فرامرز) را نابود سازد ، بلکه میخواهد اثرشان را که دخمه هایشان باشد ، به کلی از جهان محو کند تا کسی دیگر از آنها یاد نکند . با چنین کینه توزی دینی ، سراسر عمر خود را بسر میبرد . او پس از نابود کردن سیستان و در قفس انداختن زال ، به فکر ویران کردن دخمه های این خانواده می افتد . رستم ، با خرد پیش بینش بهمنی اش، این را پیش بینی میکرده است:

بشهر سمندر کنم دخمه ، ساز که تاکس نداند ره دخمه ، باز
 همی بر جهان ، سالها بگذرد زمانه ، به « دین دگر » ، بگرو
 بیاید یکی شاه گیتی گشای که او را نباشد ، خرد رهنمای
 کجا ، نام او شاه بهمن بود نه بر رای و کیش بر همن بود
 (هنوز نیز در اردو ، به بر همن که برهما باشد ، بهمن میگویند)
 بویژه ، بیاید زکین بر سرم کز آتش بسوزد همه پیکرم
 چو « بگشایدم چهر » ، گریان شود

ز کاری چنان ، بس پشیمان شود

آنکه سراسر عمر خود را در کینه توزی با دین ارتائی و خانواده رستم
 هزینه کرده ، با دیدن چهره رستم ، ناگهان تحول می یابد ، و همه کین
 توزیش با یک ضربه ، تحول می یابد و از کرده های خود ، پشیمان
 میشود و زندگانی تازه ای را آغاز میکند . هنگامی که اسفندیار در حال
 مرگ از رستم میخواهد که بهمن را به فرزندی بپذیرد و او را بپرورد و
 بشاهی برساند ، و رستم این را می پذیرد ، یکی او را از چنین کاری
 باز میدارد ، و میگوید چنین کاری را نکن ، ولی رستم بر غم آنکه میداند
 که بهمن پس از او به کین و انتقام برخواید خاست میگوید :

من آن برگزیدم ، که چشم خرد

بدو بنگرد ، « نیک یاد آورد »

من کاری را برگزیدم که هر کسی با چشم خرد بدین کار بنگرد ، این
 کار را بیاد خواهد آورد ، من را ، نقش و چهره مرا بیاد خواهد آورد .
 من در کارم ، نقش شده ام ، و چهره یافته ام . دیدن چهره من ، کار
 مرا و اندیشه مرا زنده میکند و تحول میدهد (جادو میکند) . و درست
 هنگامی بهمن ، چهره رستم را در دخمه می بیند ، دیدن این چهره ،
 کینه او را تحول به مهر میدهد ، و از همه کینه و رزیهایش ، پشیمان
 میشود . در کارها و اندیشه ها و گفتارهای هر کسی ، چهره و نقش او
 هست .

پیش از رفتن به دخمه رستم ، و گشودن چهره رستم و دیدن او ،
 در خواب نیز « چهره های فریدون و کیخسرو و سیاوش » را دیده است

که او را از چنین کاری منع کرده اند . از خود می پرسیم که با دیدن « نقش رخسار رستم » و دیدن نقشهای فریدون و کیخسرو و سیاوش « ، چگونه کینه و تعصب شدید بهمن در سراسر عمرش، ناگهان به مهر، تحول یافت ؟ اعتقاد به این نیروی تحول دهنده نقش (چهره ، نگار، دیس) از کجا سرچشمه میگیرد ؟

چرا ایرانیان، چنین نیروی شگفت انگیزی ، در نقش و نگار می یافتند ؟ چرا « نقش یافتن » ، « به وجود آمدن » و « هستی یافتن » بود ؟ چرا انسان از دیدن نقش ، وبا کشیدن نقش ، نقش می یافت، هستی می یافت ؟ چرا هر چه انسان را میکشد ، او را نقش میکند ، و به وجود میآورد ، او را جادو میکند ؟ کینه توزی بهمن به رستم ، سراسر عمر او را به انتقام میکشد ، ولی این چیست در یاد رستم که او را میکشد ؟ آیا این یاد قتل پدرش بدست رستمست ؟، یا یاد جوانمردی رستم درباره خودش ، و همچنین در رویارویی با پدرش ؟ و چگونه تضاد این دو یاد همیشه گلاویز باهم ، به زندگی او، پیکر تراژیک میدهند ؟ چرا بخش دراز نخست زندگیش را یاد قتل پدرش، نقش میدهد ، و چرا بخش پایان عمرش را یاد جوانمردی و نیکوئی یا دیدار چهره رستم ، به او نقش میدهد ؟ چگونه یک عمر کینه توزی برای انتقام گیری از قتل پدرش ، با دیدار یکباره چهره رستم ، بکلی تحول می یابد ؟ چون او با دیدار چهره رستم (یاد خردمندانه از کردار او)، اصل زیبایی را در گوهر خودش ، کشف میکند . چهره رستم ، آئینه برای کشف زیبایی نهفته در خودش میشود که در اثر کین خواهی پدرش، دهه ها نمیتوانسته است ببیند . آنچه را بهمن در اثر کینه توزی ، نمیدید و چشمش را بسته بود ، در دیدن چهره رستم ، بیادش آمد و او را جادو کرد . او بیاد آورد که رستم پدر او را در همان برخورد نخست ، از مقصد نهفته گشتاسپ از این پیکار، بیدار ساخت و بدو گفت که این پدر قدرت طلب تست که بنام جهاد دینی برای زرتشت ، ولی برای ابقای شاهی خود و باز کردن تو از سر خود ، ترا بدین جنگ شوم فرستاده است تا بدست من نابودشوی ، وهم گناه

و بدنامی، به گردن من نهاده شود ، ولی خودش شاه ، باقی بماند.
گشتاسپ ترا برای قدرتخواهی خود ، میخواهد قربانی کند و ترا بدست
کسی بکشد که همیشه نگهبان ایران بوده است :

گرایدون که گشتاسپ از تاج و تخت نیابد همی سیری از روی تخت
همی گرد گیتی، دواند ترا به هر سختی بر، براند ترا
ز روی زمین، یکسر اندیشه کرد خرد، چون تبر، هوش را تیشه کرد
که تاکیست اندر جهان نامدار که از تو نیچد، سر از کار زار
کز آن نامور، بر تو آید گزند بماند بدو تخت و تاج بلند
مکن شهریارا دل ما نژند میاور به جان من و خود، گزند
زیزدان و از روی من شرم دار مخورد در من و خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من وزین کوشش و کردن آهنگ من
و پدرش اسفندیار، که برای او، دهه ها کین خواهی کرده است ، آن
سخنان را ، فریب و نیرنگ و دروغ شمرد ، و به گمان اینکه جهاد
دینی در گسترش دین زرتشت میکند و پیروزی از آن او خواهد شد ، و
خواهد توانست با این پیروزی ، پدرش را و ادار به واگذاری شاهی
بدوبکند، همه کارهای رستم و خانواده اش را برای ایران نادیده گرفت
، و پنداشت که بدون چنین جهادی ، « همه دین زرتشت بیداد میگردد
» ، از آشتی با رستم و زال ، رو برگردانید. همچنین بیاد آورد که
سیمرغ از رستم خواسته بود ، که در کارزار با اسفندیار:

تو خواهش کن و خوبی و راستی مکوب ایچ گونه در کاستی

مگر (اسفندیار) باز گردد به شیرین سخن

بیاد آیدش روز گار کهن

که تو چند پوئیدی اندر جهان برنج و بسختی ، برای مهان

چوپوزش کنی چند و نپذیردت

همی از فرومایگان گیردت

و برغم «رزمان پرهیزی» تو، او دست از ستیز بر ندارد، آنگاه
از روی ناچاری ، با این تیر ، چشم او را نشان بگیر.

همه این رویدادهای پرآب چشم که انتقام کشی از خون پدر، دهه ها چشم او را پوشانده و تاریک ساخته بود، از دیدن «چهره رستم» ، بیادش آمد، و این یاد، او را جادوکرد، و سراسر وجود او را تکان داد و دست از کین خواهی که سراسر عمر او را تباه کرده بود، کشید و زندگی او بادیدن چهره رستم، ناگهان دیگرگونه گشت .

در جهان پیوستگی، نقش باگوهر یا اصل، بهم پیوسته اند در جهان بریدگی، صورت از معنی، بریده است

همان دو گونگی مفهوم «روشنی و نور»، در رابطه «نقش با اصل» بازتابیده میشود، به عبارت بهتر، یا روشنی «پیاوند چسبیدگی نقش با گوهر» است، یا پیاوند «بریدگی نقش از گوهر» است. انسان، از گوهر خودش، روشن میشود، نقش میگردد و صورت می یابد، و سرچشمه ای دیگر، او را روشن نمی سازد و به او صورت نمیدهد. در «چسبیدگی نقش با گوهر»، روشنی، همان نقش و رنگ، از خود گوهر است. گوهر، تحول به روشنی و نقش و رنگ می یابد. جهان مجازی و نمود و بی حقیقتی نیست. دوجهان نیست. در جهان بریدگی، روشنی، از گوهر انسان، پیدایش نمی یابد، بلکه اصل و گوهر، که خدا باشد، روشنی است که در گوهر خود انسان یا چیزها نیست. الله و یهوه، به انسان، صورت می دهند، و با این صورت و نقش دادن، او را روشن میکنند، و نقشی که از خودش بروید، و خودش را با آن اینهمانی بدهد، باید محو و نابود شود، چون برضد صورتدهی خدا هست.

در ادبیات عرفانی ایران، این دو مفهوم، «نقش چسبیده به اصل» و «نقش بریده از اصل» همیشه در کنار هم و با هم موجودند. چون درخواست «بیوسطگی با حقیقت یا خدا یشان»، ناچار به قبول «چسبیدگی نقش با اصل» میباشد، ولی از سوی دیگر، ضرورت سازگاری با شریعت اسلام، ناچار به قبول «بریدگی نقش از اصل»

است ، چون الله ، نورالسموات والارض است ، ونور نباید از گوهر خود انسان ، پیدایش یابد ، که برضد قبول واسطه و پیامبر و کتاب مقدس است . انسان، حق ندارد، خودش به خودش صورت بدهد و از گوهرش ، صورت و نقش او نیروید .

اینست که آثار عرفانی ، درنوسان همیشگی میان این دو مفهوم از نقش (خیال ، صورت ، ..) تاب میخورند . گاهی به این مفهوم می غلتند ، و گاهی به مفهوم متضادش می غلتند ، بی آنکه متوجه تضاد آن دو باهم بشوند، ولی این ابهام نیز، هم سحر و افسونی دارد و هم پریشانی و گمگشتگی میآورد . درجامعه ای که قهر و خشونت، غالبست ، مبهم گوئی ، ایجاد فضائی باز برای آزادی میکند . درست این دو مفهوم ، با تصویر دوجهان متضاد باهم کاردارند . آنچه را ما امروزه سکولاریسم می نامیم ، با « نقش پیوسته با اصل یا با حقیقت » کار دارد . نقش را « پدیده = فنومن » میداند، که تحول یابی گوهر و حقیقت است ، و مفهوم دوجهان را رد میکند ، و آنکه « گرانیگاه زندگی را در آخرت می یابد » ، با بریدگی نقش از اصل، و صورت از معنی ، کار دارد . خدا، تحول به گیتی نمی یابد و بریده از گیتی است . گیتی را بریده از گوهر خودش ، خلق میکند .

اینست که « نقش ، چهره ، نگار ، شکل » در جهان به هم پیوسته ، انسان را به « اصل و حقیقت و خدا » ، پیوند میدهد . نقش و چهره و نگار، به اصل و به حقیقت و به خدا ، میکشد و انسان را جویا میسازد و دراین « کشش و جویش به اصل و حقیقت » ، به اصل و حقیقت ، تحول میدهد . دیدن نقش ، جادو میکند ، و بیننده دراین کشش، دگر دیسی می یابد . انسان درآئینه ، از درون نقش ، به اصل نهفته زیبائی در آن ، کشیده و پیوسته میشود . خدا یا حقیقت ، نقش و نگار میشود، تا بکشد و جویا سازد ، تا بسوی اصل زیبائی و درک آنکه زیبای درهمه گوهرهاست ، کشیده شود ، و انسان ، آنچیزی میشود که میجوید . سیمرغ (ارتا) ، درگیتی ، نقش و نگار زیبا میشود ، رنگارنگ میشود یا آنکه موسیقی و آواز و سرود میشود تا بکشد

ودرکشیدن تحول به خود بدهد . انسان از راه دیدن نقش و نگار و چهره ، به اصل ، کشیده میشود و « اصل ، میگردد » . انسان در دیدن نقش ، « دگرگون » میشود ، « دگر دیسی » می یابد، و در این دگردیسی ها ، زیبا میشود . این شگفتی که از حالی به حالی شدنست ، جادوشدن نامیده میشود . دیدن کردار و گفتار و اندیشه و احساس زیبا ، نقشهائی هستند که بیننده را جادو میکنند ، تحول میدهند .

عرفان ، برغم رابطه نسبتا مه آلود و مبهمش با نقش ، رابطه بیواسطه را با خدا و حقیقت ، در دیدن «روی یا رخ و رخسار آنها» می یابد . در عرفان، خدا ، بیواسطه در رویش ، که گرانیگاه زیبایی (حُسن) است یافته میشود ، و خدا و حقیقت را با این روی زیبا، اینهمانی میدهد . به عبارت دیگر، گوهر خدا را «زیبائی میداند که همه جانها را بی واسطه میکشد و عاشق روی خود میسازد» . مولوی میگوید:

بدیدم «حُسن» را سرمست میگفت بلایم من ، بلایم من ، بلایم
 جوابش آماز هر سو، زسد «جان» ترایم من، ترایم من، ترایم
 تو آن نوری که با موسی همی گفت: خدایم من، خدایم من، خدایم
 «روی» ، در فرهنگ ایران، چنانکه خود این واژه، بهترین گواه
 بر آنست ، نشان رویش گوهر و اصل ، در چهره است . «روی»
 همان واژه «روئیدن و رویش» میباشد . واژه «روی» در اوستا «
 raodha» است که هم به معنای «بالش و نمو» است، و هم به معنای
 «منظرو صورت و گونه و سیما» است (بارتولمه) . تخم و گوهر،
 میروید، و «روی = چهره و سیما» میشود ، یا به عبارت دیگر روی ،
 تحول گوهر به نقش است . روی ، آئینه گوهر و ذات، برای چشم
 است . چشم در فرهنگ ایران ، هنگامی می بیند که بچشد . چیزی دیده
 میشود که چشیده و مزیده شود ، آب یا باده یا شیرابه باشد . بینش
 و روشنی ، پیایند «هنجیدن آب» با تخم چشم ، یا با تخم وجود انسان
 (مر + تخم) است . از این رو هست که عارف ، میخواهد با چشمش،
 روی دوست (حقیقت ، خدا) را ببیند .

گفتار رها کن ، بنگر «آینه عین»

کان شبهه و اشکال ، ز گفتار برآمد - مولوی

او عین ، میخواهد که رخسار یار را عیان ببیند . البته این واژه « عین عربی ، چنانچه دیده خواهد شد ، همان واژه « آئینه = چشم = آئینه = دین » ایرانی است ، و با آن ، عرفان در پیشینه فرهنگی ایران ریشه دارد . و مانند چشم و چشمه آب ، «عین» نیز هر دو معنی را دارد . آب (یا باده ، که در فرهنگ ایران ، یکی از آبهاست) ، آئینه ایست که تخم در آن (در آمیختن با آن) ، نقش و صورت می یابد . مفهوم امروزه « آئینه » ما ، ریشه در « جهان پیوسته به هم » ندارد . آئینه برای ما ، چیزیست جدا و بریده از ما ، که ما فقط عکس خود را در آن می بینیم . ولی مفهوم آئینه در فرهنگ ایران ، از تصویر « جهان به هم پیوسته » پیدایش یافته . آب یا باده یا شیرابه (اسانس جهان) ، آئینه است ، بدین معنی که وقتی آب یا باده که آئینه اند ، در تخم یا گوهر ، هنجیده شدند ، نقش و نگار پیدایش می یابد . اسدی توسی در گرشاسپ نامه میگوید :

چو بید است و چون عود ، تن را ، گهر

می ، آتش ، که پیدا کندشان هنر

گهر ، چهره شد ، آینه شد نبید

که آید در او خوب و زشتی پدید

« تن » که هم به معنای « زهدان = آبگاه » ، و هم به معنای « آتشگاه » است ، در اثر این حاوی « آب و آتش » بودن ، آئینه است .

تنت ، آینه ساز و ، هر دو جهان

بین اندرو ، آشکار و نهان - اسدی توسی

تن ، مانند عود و بید هست و این آتش است که بوی خوش آنها را که هنر و چهره و نقش آنهاست ، پدیدار میسازد . همانسان ، نبید یا می ، آئینه گوهر انسان است که با نوشیدن ، ذاتش ، در نقش ، پیدا میشود . نبید ، آئینه است ، چون با تخم انسان = چهره ، میآمیزد ، و با این آمیزش باده و تخم است که نقش گوهر را میتوان دید .

این اندیشه از تصویر زهدان = آبگاه برمیآید . در زهدان ، تخم یا نطفه ، نخست ، آب می هنجد = آب را میکشد و میچشد (ab-hanjih) آنگاه

، روند « صورت یابی dur-hangarih » آغاز میشود و نقش بسته میشود و به وجود میآید . آب ، آئینه است ، چون از او ، نقش پیدایش می یابد . این اندیشه در سراسر ادبیات ایران بازتابیده شده است . در واقع ، جام و پیاله و قدح ، رحم و زهدان شمرده میشوند . حافظ ، پیرمغان را می بیند :

دیدمش خرم و خندان، قدح باده بدست
واندر آن « آینه » ، صد گونه تماشا میکرد
بیا تا درمی صافیت، راز دهر بنمائیم
بشرط آنکه ننمائی ، به کج طبعان دل کورش
آئینه سکندر، جام می است، بنگر
تا بر تو عرضه دارد ، احوال ملک دارا
صوفی از پرتو می ، راز نهانی دانست
گوهر کس از این لعل ، توانی دانست

در آثار عرفانی ، برغم آنکه مفهوم « آئینه = آنچه در خارج است و هر چیزی در آن منعکس میشود » بکار برده شود ، این مفهوم « آئینه » است که از ناآگاهی آنها بازتابیده میشود . طبعاً ، آئینه ، معنای دو پهلوپه دارد .

در فرهنگ ایران ، در اثر همان اصل پیوستگی در تحول یابی ، « چهره » ، از سوئی ، هم روی و رخ است ، و هم نقش ، و هم روشن و آشکار و از سوی دیگر ، ذات و اصل و تخم است . خدای ایران ، ارتا ، که عنصر نخستین هرانسانی و جانپست ، چیتره (چهره) و هوچیتره (هژیر) و آکات چیتره (چهر آزاد) ، گوهر و ذات و اصل است که خودش تحول به 1- نقش و شکل و نگار و 2- به روی و رخ و سیما می یابد . روی و رخ و نقش و شکل و نگار و رنگ ، گستره های جدا گانه از هم نیستند . خدا ، رنگی (= شیرابه گیاه) است که رنگ گیاه و روی و رخ و نقش و شکل میشود . « چهر » هم به معنای 1- آشکار و روشن و معلوم و بدیهی و 2- هم به معنای صورت و چهره و علامت و نشان و 3- هم به معنای تخم و دانه و اصل و ذات و فطرت است . چهر ،

می چهرد (چهرنیتن = chihrenitan) . فطرت و ذات واصل ، نیروی تحول یابی یا دگردیسی درخود دارد . پیوستگی « روی و رخسار ، یا نقش و شکل ، یا روشنی » با « ذات واصل » در اثر تحول یافتن ذات واصل و خدا و حقیقت به رخسار و نقش و شکل و روشنی است . وجود یکی (نقش و نگار و روی و صورت) ، بستگی ضروری با دیگری (ذات واصل و گوهر و حقیقت پنهان و تاریک) دارد . اصل ، تبدیل به نقش یا رخسار یا چهره میشود . « بت یا = Uzdes = یا صنم » به همین معنا دریافته میشود . پسوند « دس = des » درواژه « uzdes = بُت » یعنی « شکل و ساختار » ، و نام این خدا ، نای به = ئوز = هُوز = خوز = عزّی در عربی بود (خوزستان = جایگاه خدای نای به) . پس بُت یا « ئوز - دس » ، به معنای « شکل و نقش خدا » هست . بنا بر این اصل پیوستگی ، هر جا نقشی کشیده و نگاشته شود ، اصل آن نیز ضرورتاً، حضور خواهد یافت ، چون اصل و نقش را نمیشود از هم گسست . با دیدن نقش و چهره ، انسان به اصل و حقیقت و خدا ، کشیده میشود . انسان با کشیدن نقش یا علامت مشخصه هر چیزی ، یقین داشت که اصل آن چیز نیز حضور خواهد یافت . این اندیشه ، بنیاد « یاد کردن » « و جادو کردن » بود . این بنیاد مفهوم « جادو کردن » بود که سپس ادیان نوری آنرا بدنام کردند . این بدان معنا نبود که آن اصل ، در خود نقش و چهره ، موجود هست ، و با این نقش ، اینهمانی دارد . به عبارت دیگر خدا با بُت ، اینهمانی نداشتند . بت ، نقش خدا بود ، و با دیدن نقش خدا ، خدا ، بیاد آورده میشد و این یاد خدا ، در انسان ، جادو میکرد . یکی از اصطلاحات « بیاد آوردن » در پهلوی ، پاد دَخشگ کردن = paad daxshag kardan « میباید . دَخشگ ، علامت و نشان و شاخصه یک چیز است . یاد آوردن ، نقش کردن و رسم کردن علامت مشخصه و نشان آنچیز است . ولی با نقش کردن این علامت مشخصه ، آن چیز ، انسان را به خود میکشد ، یا انسان به اصل زیبائی در آن

علامت مشخصه ، کشیده میشود، و در روند این کشش و جستجو، بدان چیز نیز تحول می یابد ، و این « جادوشدن » است .
این اندیشه ، پیآیند مستقیم « تحولات ذات و گوهر (چیتره) ، به نقش و چهره و گونه و سیما » هست.

از این رو، افروختن آتش (= آذرفروزی) در فراز کوه یا در بامهای خانه ها ، علامت و مشخصه سیمرغ و بهمن است، که « آتش فروز و آتش زنه » هستند، از این رو با بستن یا نگاریدن چنین نقشی، سیمرغ (ارتا) حضور می یابد. آتش زدن پرسیمرغ ، همین آتش افروزیست که قرین حضور سیمرغست . چون سیمرغ با زدن بالهایش به هم، آتش میافروزد . وای (باد = باز = مرغ)، چون می جنبد، ایجاد گرمی میکند . بنا بر این زال، سه مجمر (کانون) آتش در فراز کوه میافروزد تا سیمرغ بیاری رستم و رخسار خسته و آزرده شده بشتابد. سیمرغ ، بر تارک البرز آشیانه دارد . این علامت مشخصه اوست . بنابراین برفراز نیزه همه درفشها، مجسمه سیمرغ را نصب میکردند (همچنین برفراز درفش کاویان) تا با حضور سیمرغ (که نامش، پیروز بود) ، در نبرد، پیروز بشوند . به همین علت ، وقتی سیمرغ ، تیرگز را به رستم میدهد ، بر تارک سر رستم می نشیند . یعنی، خدای پیروزی با اوست، و او به یقین، پیروز خواهد شد . همچنین « پرسیمرغ » که نشان « جفتی و انبازی گوهر خداست » و مشخصه وجود اوست ، نقشیست که حضور سیمرغ را تضمین میکند . همچنین ، بانگ نی و آهنگ موسیقی و خوشنوازی و خواندن آواز و سرود، که « یستن و یستن » باشد ، ایجاب حضور سیمرغ را میکند. هر جا ، آواز و موسیقی و رقص و شادی هست، خدا هست . با افروختن آتش و با خواندن سرود و ترانه و نواختن نی و موسیقی ، سیمرغ ، حاضر میشود . اینها نقش یا « دخشگ یا چهره و روی » او هستند . این « پیوستگی نقش با اصل » ، گرانیگاه اخلاق (خوشرفتاری) و رابطه انسان با اجتماع و طبیعت و گیتی و تاریخ (روزگار) بود . انسان، در تغییر نقش ، غنای اصل و حقیقت و خدا را می یافت . او

در همه این نقشها ، خود را متصل به اصل و خدا و حقیقت میدانست . این اندیشه که خدا ، در کردارها و تغییرات و اندیشه ها ، نقش میشود ، ارزش اندیشه ها و کارها و گفتارها و تغییر و تحول و تنوع را میافزود . اینها بایستی ، تحول یابی « گوهر خود = ارتای هوچیتره یا زیبا » باشند . گرانیگاه اخلاق و رفتار اجتماعی ، زیبایی ، یا به عبارت دیگر ، کشش اندیشه ها و کردارها و گفتارها میشود . گرانیگاه دین ، موسیقی و مجسمه ورقص و آواز و موسیقی میشود .

سیمرغ یا ارتا که « چیتره = چهره » ، که سیرنگ (= رنگ) که رود ارنگ (رنگ = شیره گیاهان) که سریره (رنگین کمان = رنگارنگی) هست ، درچه چیزها ، نقش می بندد ؟ در آنچه دیگرگون میشود (= تحول می یابد) ، گونه اش ، دیگرسان میشود . این بود که تغییر ، مثبت شمرده میشود . او در هر چهره و گونه و روی یا سیما نقش می بندد ، چون گونه و روی و سیما ، ضمیر یا اصل ، در غنایش ، در تنوعش ، در تغییراتش ، پیدایش می یابد . از این رو بود که عرفان ، در « روی دوست » ، اصل و حقیقت و خدا را میدید . گونه و روی و چهره ، غنای رنگارنگ و گوناگونی درون هست . اینست که خدا و حقیقت و اصل ، درست در گوناگونی روزگار ، در گوناگونی کردار و گفتار و اندیشه ، در گوناگونی احساسات و حالات ، در گوناگونی حواس جسم و ضمیر ، نقش میشود ، و در این گوناگونیها و تغییرات و گشتها ست که میتوان حقیقت و اصل و خدا را شناخت و یافت .

این بررسی ادامه دارد